



## فصل دوم

### یادبود

از هری داشت خون می‌رفت. با دست چپ محکم دست راست را گرفته بود و همین‌طور که زیر لب نفرین می‌کرد، با شانه در اتاقش را باز کرد. صدای شکستن چینی آمد. پایش را روی فنجان چای سرد شده گذاشته بود که بیرون، جلوی در اتاق گذاشته بودند.

«این دیگه چه کوفتی...»

دور و برش را نگاه کرد. پاگرد بالای خانه‌ی شماره‌ی چهار پریوت‌درايو<sup>۱</sup> خالی بود. احتمالاً این فنجان چای کار دادلی<sup>۲</sup> بوده تا مثلاً سر به سرش بگذارد. دست خون‌آلودش را بالا گرفت و با دست دیگر تکه‌های فنجان را جمع کرد و آن‌ها را در سطل آشغال اتاقش، که تا الآن هم پُر پُر بود، ریخت. بعد با سر و صدا به دستشویی رفت تا انگشتانش را زیر شیر بگیرد.

### برگردان: مهتاب روشنگران

هنوز چهار روز از مهلت قانونی جادو نکردن وی باقی مانده بود، عجب احمقانه، بی‌معنی و اعصاب خرد کن بود... ولی باید به خود اعتراف می‌کرد که این بریدگی کوچک انگشت، او را از پای در آورده بود. هیچ‌وقت یاد نگرفته بود چطور زخم‌ها را خوب کند و حالا که فکرش را می‌کرد (به‌خصوص با توجه به نقشه‌هایی که برای آینده‌ی نزدیک داشت.) این

ناتوانی مشکل و نقص بزرگی در تعلیمات جادویی‌اش به‌شمار می‌رفت. به‌خاطر سپرد که در این باره از هرمیون پیرسد و تکه‌ی بزرگی کاغذ توالیت برداشت تا قبل از این‌که به اتاق خوابش برگردد و در را پشت سر بکوبد، هر چقدر از چای را که می‌تواند، خشک کند.

هری تمام روز را صرف خالی کردن چمدان مدرسه‌اش کرده بود. چمدان را برای اولین بار، بعد از آن‌که شش سال پیش آن را بسته بود، بالاخره کاملاً خالی کرده بود. در آغاز هر سال تحصیلی شاید به زور سه‌چهارم از وسایل روی چمدان را برمی‌داشت، یا آن‌ها را عوض می‌کرد یا چیز جدید جای قبلی‌ها می‌گذاشت. معمولاً همیشه یک لایه از باقیمانده دست نخورده در انتهای چمدان باقی می‌ماند. مثلاً قلم‌های پر قدیمی، چشم‌سوسک‌های خشک‌شده، لنگه‌های جورابی که دیگر به‌پا اندازه نبودند. چند دقیقه قبل که هری دستش را توی این خرت و پرت‌ها کرده بود،

1. Privet Drive  
2. Dudley

دردی مانند نیشتر را در انگشت چهارم دست راستش حس کرد و وقتی دستش را بیرون کشید، با کلی خون روبرو شده بود.

این بار با دقت بیشتری کار را ادامه داد. دوباره کنار چمدان زانو زد و از ته چمدان چیزی را که باعث بریده شدن دستش شده بود، بین «از سدریک دیگوری حمایت کنین» و «پاتر بوگندو» و یک دشمن‌یاب<sup>۱</sup> قدیمی شکسته و گردن آویز قدیمی که یادداشت ر.ا.ب.<sup>۲</sup> در آن بود، پیدا کرد. بالاخره پیدایش کرد، تکه‌ای پنج سانتی‌متری از آینه‌ی طلسم‌شده‌ای که پدرخوانده‌ی مرحومش به او داده بود. به سرعت آن را شناخت. هری آن را کناری گذاشت و به دنبال باقی تکه‌های آن گشت. اما چیزی جز مقداری خرده شیشه که به عمیق‌ترین لایه‌ی خرت و پرت‌ها چون سنگ‌ریزه‌های براق چسبیده بود، پیدا نکرد.

هری نشست و نگاهی به تکه آینه‌ای که دستش را بریده بود انداخت و جز تصویر چشم‌های سبز روشن خودش را که به او خیره شده بودند، چیزی ندید. بعد تکه‌ی آینه را روی پیام امروز<sup>۳</sup> همان روز گذاشت که نخوانده روی تختش انداخته بود و برای جلوگیری از هجوم خاطرات تلخ و نیش پشیمانی و دلتنگی ناشی از پیدا کردن آینه، به باقی خرت و پرت‌های درون چمدان حمله برد.

خالی کردن کامل چمدان، دور انداختن چیزهای به درد نخور و مرتب کردن بقیه‌ی کپه‌ها بین آن‌هایی که از الان به دردش می‌خوردند، یک ساعت وقت گرفت. ردای کویدیچ<sup>۴</sup> مدرسه، پاتیل، طومارهای کاغذ پوستی، قلم‌های پر و بیشتر کتاب‌های درسی‌اش را یک گوشه کپه کرد تا آن‌ها را کنار بگذارد. برایش جالب بود، بداند خاله و شوهرخاله‌اش با این وسایل چه خواهند کرد. احتمالاً آن‌ها را مثل مدارک جرم وحشتناک، نیمه‌شب بسوزانند.

لباس‌های مشنگی، شنل نامریی، وسایل معجون‌سازی‌اش، بعضی از کتاب‌ها و آلبوم عکسی که هاگریده<sup>۵</sup> به او داده بود و یک‌دسته نامه و چوب‌دستی‌اش را دوباره در یک ساک کهنه سفری گذاشت. توی جیب‌های جلویی نقشه‌ی غارتگر<sup>۶</sup> را و گردن‌آویزی که دست‌نوشته‌ی ر.ا.ب را در خود داشت، گذاشت. گردن‌آویز این جایگاه افتخار را به خاطر ارزشمند بودن آن کسب نکرده بود، — هر طور بگیری بی‌ارزش بود — بلکه به خاطر قیمتی که برای به‌دست آوردن آن پرداخت شده بود، ارزش یافته بود.

این کار، یک دسته‌ی بزرگ از روزنامه‌ی پیام امروز را روی میز، کنار قفس جغد برفی‌اش، هدویگ<sup>۷</sup> جای گذاشته بود: به ازای هر یک از روزهایی اقامت هری در پریوت‌درايو، یکی.

از روی زمین بلند شد، کش و قوسی به تنش داد و سراغ میز تحریرش رفت. وقتی نزدیک رفت و شروع کرد روزنامه‌ها را ورق زدن و تک تک در سطل زباله انداخت، هدویگ از جایش جنب نخورد. جغد یا خوابیده بود یا خودش را به خواب زده بود؛ به‌خاطر کم بودن دفعاتی که می‌توانست بیرون از قفس باشد، از دست هری عصبانی بود.

1. Sneakoscope
2. R.A.B.
3. Daily prophet
4. Quidditch
5. Hagrid
6. Marauder's Map
7. Hedwig

همان‌طور که به تهِ کپهِی روزنامه‌ها نزدیک می‌شد، کم کم کند شد. چون به دنبال شماره‌ی خاصی می‌گشت که می‌دانست در اوایل بازگشتش به پریوت‌درايو، به دستش رسیده بود. یادش می‌آمد روی صفحه‌ی اول درباره‌ی استعفای چریتی بریج، استاد علوم مشنگ‌های<sup>۱</sup> هاگوارتز نوشته بودند. بالاخره پیدایش کرد. صفحه‌ی ده را آورد و روی صندلی کنار میز نشست و شروع کرد به خواندن مقاله‌ای که دنبالش بود.

## به یاد آلبوس دامبلدور

### نوشته‌ی الفیاس دوچ<sup>۲</sup>



آلبوس دامبلدور را وقتی یازده ساله بود، در نخستین روز ورودمان به هاگوارتز دیدم. بی شک دلیل کشیده‌شدن مان به سوی هم این بود که هر دو خود را غریبه احساس می‌کردیم. من چند روزی پیش از آمدن به مدرسه آبله‌ی<sup>۳</sup> اژدهایی گرفته بودم و با اینکه دوران سرایت بیماری سر آمده بود اما صورت آبله‌رو و چهره‌ی سبزرنگم باعث می‌شد کسی مایل نباشد نزدیکم شود. آلبوس هم به نوبه‌ی خودش زیر بار سنگین انگشت نمایی وارد مدرسه شده بود: کمی کم‌تر از یک‌سال پیش پدرش پرسوال<sup>۴</sup> بابت حمله‌ی وحشیانه‌اش به سه مشنگ جوان که خبرش همه‌گیر شده بود، مجرم شناخته شده بود.

آلبوس هرگز سعی در انکار جنایات پدرش (که در آزمون حیس ابد را تحمل می‌کرد) نداشت. وقتی دل به دریا زد و به خودم جرأت دادم تا در این مورد از او سوال کنم، خاطر جمع‌ام کرد که پدرش را مقصر می‌داند. از این گذشته، هر چند بسیاری بودند که سعی می‌کردند به این کار تشویق‌اش کنند، اما دامبلدور از حرف زدن در باب این موضوع غم‌انگیز طفره می‌رفت. فی‌الواقع کسانی بودند که میل داشتند عمل پدر آلبوس را تحسین کنند و گمان می‌کردند آلبوس هم یک مشنگ‌ستیز<sup>۵</sup> است. بیشتر از این دیگر نمی‌شود در اشتباه بود: هر کسی که آلبوس را می‌شناخت سوگند خواهد خورد که او هرگز کوچک‌ترین گرایش ضد مشنگی از خود نشان نداد. در حقیقت تصمیم او برای دفاع از حقوق مشنگ‌ها در سال‌هایی که پس از آن آمد، برایش دشمنان بسیاری تراشید.

به هر روی، ظرف چند ماه، شهرت آلبوس، شهرت بد پدرش را تحت الشعاع قرار داد. وقتی اولین سال تحصیلی‌اش به اتمام رسید دیگر به عنوان پسر یک مشنگ‌ستیز شناخته نمی‌شد، حالا

1. Muggle Studies
2. Elphias Doge
3. Dragon Pox
4. Percival
5. Muggle-hater

آوازه‌اش به عنوان با استعدادترین شاگردی که هاگوارتز تا به حال به خود دیده، پیچیده بود و نه چیز دیگر. چند نفری از ما که از موهبت دوستی با او برخوردار بودیم، از این که سرمشق‌مان قرارش داده بودیم، بهره بردیم. و احتیاجی به گفتن نیست که از کمک‌هایش و از تشویق‌هایش هم سود جستیم. بعدها پیش من اعتراف کرد که حتا از همان وقت هم می‌دانسته بزرگ‌ترین لذت‌اش در درس دادن است.

او نه تنها برنده‌ی همه‌ی جایزه‌های مهمی بود که مدرسه اهدا می‌کرد، بلکه خیلی زود با برجسته‌ترین چهره‌های جادویی آن روزها — که نیکلاس فلامل<sup>۱</sup>، کیمیاگر کبیر، باتیلدا بگ‌شات<sup>۲</sup> تاریخ‌شناس برجسته و آدالبرت وافلینگ<sup>۳</sup> نظریه‌پردازِ سحر و جادو هم در میان‌شان بودند — نشست و برخاست داشت. بسیاری از نوشته‌هایش به انشائاتی‌های برجسته و فاضل راه پیدا کردند، نوشته‌هایی چون: **تغییر شکل امروزی**<sup>۴</sup>، **جستاری‌هایی در هنر افسون**<sup>۵</sup>، **معجون‌سازی کاربردی**<sup>۶</sup>. آینده‌ی کاری دامبلدور بسیار درخشان به نظر می‌رسید و مسأله تنها بر سر این بود که او چه وقت وزیر سحر و جادو خواهد شد. هر چند که در طی سال‌های بعدی پیش‌بینی می‌شد که او در آستانه‌ی گرفتن شغل وزارت است، اما دامبلدور هرگز آرزوی وزارت را در سر نمی‌پروراند.

سه سال بعد از آغاز تحصیلمان در هاگوارتز، آبرفورث، برادر آلبوس وارد مدرسه شد. آن‌ها شبیه هم نبودند: آبرفورث اساساً اهل کتاب و قلم نبود و بر خلاف آلبوس ترجیح می‌داد به زبان کتک‌کاری مباحثه کند تا منطق گفتگو. هرچند، کاملاً اشتباه است که — کمااینکه بعضی از دوستان معتقدند — این دو برادر را دوست یکدیگر ندانیم. آن‌ها، درست مثل دو پسر کاملاً متفاوت، همیشه کنار همدیگر بودند. برای آن که جانب انصاف را رعایت کنیم، باید ذکر شود که زندگی در سایه‌ی آلبوس نمی‌توانست برای آبرفورث تجربه‌ی آرامش‌بخشی باشد. دوستی با دامبلدور برای او مساوی بود با دائماً تحت‌الشعاع‌اش قرار گرفتن و به‌عنوان برادر نمی‌توانست چنین موضوعی را تحمل کند. هنگامی که من و آلبوس هاگوارتز را ترک کردیم، قرارمان بر این شد که قبل از پرداختن به شغل‌های مورد علاقه‌مان، چون سنت‌ها با همدیگر به تمام دنیا سفر کنیم، با جادوگران خارجی ملاقات کنیم و از آن‌ها بیاموزیم. اما فاجعه‌ای رخ داد. درست شب قبل از مسافرتمان، مادر آلبوس، کندرا<sup>۷</sup> فوت شد و آلبوس را به‌عنوان تنها نان‌آور خانه تنها گذاشت. سفرم را تا حدی که می‌شد عقب انداختم تا احترامم را نسبت به فوت کندرا نشان دهم، و بعد

- 
1. Nicolas Flamel
  2. Bathilda Bagshot
  3. Adalbert Waffling
  4. Transfiguration Today
  5. Challenges in Charming
  6. The Practical Potioneer
  7. Kendra

سفری را که حال سفری مجرد بود، آغاز کردم. با وجود خواهر و برادر کوچک‌تر و طلای اندکی که برایشان باقی مانده بود، در عدم همراهی آلبوس هیچ تردیدی باقی نمی‌گذاشت. این‌جا همان دورانی از زندگی‌مان بود که کمترین ارتباط را با همدیگر داشتیم. برای آلبوس، شاید بی‌احساس، از عجایب سفرم شرح می‌دادم، از جان مفت بدربردن از چنگال شیمرهای یونان بگیر تا تجربیم با کیمیاگران مصری. نامه‌هایش فقط زندگی مختصر روزمره‌ای را شرح می‌داد، که معتقد بودم برای او که جادوگر برجسته‌ای بود، بطرز ناامیدکننده‌ای کند و راکد بود. آخرهای سفر یک‌ساله‌ام بود و غرق در تجربیات شخصی خودم بودم که فاجعه‌ی دیگری سراغ خانواده‌ی دامبلدور آمد: مرگ خواهرش، آریانا<sup>۱</sup>.

هرچند آریانا مدت‌های مدید از بیماری رنج می‌برد، اما این موج که خیلی زود پس از سوگ مادر به سراغ‌شان آمد، تاثیری عمیق بر هر دو برادر گذاشت. نزدیک‌ترین دوست‌های آلبوس — که من با خوش‌شانسی در میانشان بودم — معتقد بودند که مرگ آریانا، و حس تقصیر آلبوس نسبت به آن (هر چند، او بی‌تقصیر بود)، تا ابد بر تن او داغ گذاشتند.

به خانه که برگشتم، مرد جوانی را دیدم که با درد و رنج آدم‌های مسن‌تر آشنا شده بود. آلبوس حالا محتاط‌تر شده بود و دلش کمتر روشن بود. و برای افزودن به دردهایی که آریانا به‌او تحمیل کرده بود، روابطش با آبرفورث نه‌تنها تجدید نشد، بلکه رو به غرابت گذاشت. (آن موقع این‌طور شد — سال‌های بعد دوباره با هم بودند، آگه نه بگوییم دوستی نزدیک، اما رابطه‌ای صمیمی داشتند.) اما او به‌ندرت از والدین‌اش یا از آریانا صحبت می‌کرد و دوستانش می‌دانستند نباید به آن‌ها اشاره کنند.

دیگر قلم‌های پر نیز، سالیان بعدی را برای دامبلدور، سالیان پیروزی و کامیابی می‌نامند. کمک‌های غیرقابل‌شمار وی به دانش جادوگری، که شامل کشف دوازده کاربرد از خون اژدها نیز می‌شد، برای نسل‌های بعدی مفید بود. و در مقام رئیس ساحران ویزنگاموت<sup>۲</sup> در قضاوت‌های بسیاری از خود خرد و عدالت بسیاری نشان داد. این‌طور که آن‌ها می‌گویند، هنوز هم هیچ مبارزه‌ای همتای نبرد دامبلدور و گریندل‌والد در سال ۱۹۴۵ نشده است. شاهدین ماجرا در نوشته‌های خود بیم و هراسشان را هنگام نبرد دو جادوگر ذکر کرده‌اند. پیروزی دامبلدور و پی‌آمد آن در دنیای جادوگری، به‌عنوان نقطه عطف تاریخ جادو در تدوین اساسنامه‌ی بین‌المللی جادوگری<sup>۳</sup> یا زوال اسمش را نبر به حساب می‌آمد.

1. Ariana

۲. Chief Warlock: بنابر اعتقادات عصر رنسانس، وارلاک درست نقطه‌ی مقابل ساحر (Witch) است. منتها با این تفاوت که ساحر، جارو سوار می‌شود اما وارلاک بر چنگالی عظیم. در این‌جا از همان معادل «ساحر» استفاده شده است.

3. International Statute of Secrecy

هیچ وقت نشد که آلبوس دامبلدور خودخواه یا متکبر شود؛ برای ارزش گذاشتن به افراد، همیشه چیزی درونشان پیدا می‌کرد، حتا اگر ناچیز و تاسف‌آور بود، و معتقدم انسانیت و همدردی او را، درگذشت نزدیکانش برایش به ارمغان آورده بودند. ناراحتی من از نبود دوستی او در حد کلام نمی‌گنجد، اما دلتنگی من در مقابل دنیای جادوگری هیچ است. از این باب است که امیدبخش‌ترین و دوست‌داشتنی‌ترین مدیر هاگوارتر نمی‌تواند محل بحث قرار گیرد. همان‌طور که زندگی کرد، همان‌گونه هم مرد؛ همیشه برای راحتی مردم تلاش کرد و تا آخرین ساعات زندگی‌اش، درست همانند دورانی بود که به من، پسری که آبله‌ی ازدهایی گرفته بود دست برای کمک دراز کرد.

هری خواندن را تمام کرد، اما نگاهش روی عکس مقاله ثابت ماند. دامبلدور لبخند مهربان و آشنای همیشگی‌اش را بر لب داشت. اما همین‌طور که از بالای عینک نیم‌دایره‌اش نگاه می‌کرد، به‌نظر هری که ناراحتی‌اش با حسی از حقارت همراه شده بود، این‌طور می‌رسید که چشم‌های دامبلدور حتا در روزنامه او را با اشعه‌ی ایکس می‌کاوند. او فکر می‌کرد دامبلدور را می‌شناسد. اما از وقتی این مقاله را خوانده بود، مجبور شد به‌خود اعتراف کند که به‌زحمت او را می‌شناسد. هیچ وقت به کودکی یا جوانی دامبلدور فکر نکرده بود؛ به‌نظرش دامبلدوری که او می‌شناخت همان‌طوری پا به عرصه‌ی وجود گذاشته است. محترم، با ریش نقره‌ای و سالخوره. فکر دامبلدور نوجوان به خودی خود عجیب بود. مثل این بود که بخواهی یک هرمیون<sup>۱</sup> کودن یا یک موجود دم‌انفجاری<sup>۲</sup> مهربان را تصور کنی. هیچ وقت فکرش را نکرده بود که از دامبلدور درباره‌ی گذشته‌اش بپرسد. بی‌شک حسی عجیب، حتا شاید گستاخانه داشت، ولی همه می‌دانستند که دامبلدور در دوئلی افسانه‌ای با گریندل‌والد شرکت داشته است و هیچ‌وقت به فکرش نرسیده بود از دامبلدور بپرسد که این ماجرا یا دیگر کارهای معروفش چطور بوده‌اند. آن‌ها همیشه در مورد هری حرف می‌زدند، گذشته‌ی هری، آینده‌ی هری، نقشه‌های هری... و حالا به‌نظر هری می‌رسید که با وجود آینده‌ی بسیار ترسناک و نامعلوم خود، فرصت‌های جبران‌ناپذیری را از دست داده بود که در آن‌ها می‌توانست از دامبلدور درباره‌ی خودش بپرسد. تنها یک سوال خصوصی از او پرسیده بود و شک داشت دامبلدور به آن جواب صادقانه داده باشد:

«شما وقتی توی آینه نگاه می‌کنین چی می‌بینین؟»

«من؟ من خودم رو می‌بینم که یه جفت جوراب پشمی دستم گرفتم.»

بعد از چند دقیقه اندیشیدن، هری مقاله را از روزنامه جدا کرد، آن را با دقت تا کرد و میان جلد اول کتاب جادوهای دفاعی عملی و کاربرد آن‌ها در مقابله با جادوی سیاه<sup>۳</sup> گذاشت. بعد بقیه‌ی روزنامه را روی کپه‌ی آشغال‌ها انداخت و رویش را به سمت اتاق برگرداند. اتاق خیلی مرتب‌تر شده بود. تنها چیزی که در جای خودش نبود پیام امروز امروز بود که هنوز روی تخت افتاده بود و روی آن تکه‌ی شکسته‌ی آینه.

1. Hermione  
2. Blast-Ended Skrewt  
3. Practical Defensive Magic and its Use against the Dark Arts

هری عرض افاق را طی کرد. تکه‌ی آینه را از روی پیام امروز برداشت و روزنامه را باز کرد. هری وقتی صبح زود روزنامه‌ی لوله شده را از جغد گرفته بود، فقط نگاه مختصری به عناوین آن کرده بود و وقتی دیده بود چیزی در مورد ولدمورت نوشته‌اند، آن را کناری انداخته بود. هری مطمئن بود وزارت خانه به پیام امروز فشار می‌آورد تا اخبار ولدمورت را سانسور کنند. اما حالا متوجه شد که چیزی را ندیده بود. روی بخش پایینی صفحه‌ی اول، تیترا کوچک بود که کنارش تصویری از دامبلدور که از این سو به آن سو می‌رفت و گویی به ستوه آمده بود، انداخته بودند:

### دامبلدور، حقایق افشا می‌شوند؟

هفته‌ی آینده، ماجرای غافل‌گیرکننده‌ی نابغه‌ای که به اشتباه بزرگترین جادوگر نسل خود نام گرفت. تصویر آرام و ریش‌های نقره‌ای این خردمند را کنار بگذارید، ریتا اسکیترا کودکی آشفته، یاغی‌گری جوانی، یک عمر کین‌خواهی و رازهای پنهانی که دامبلدور به گور برد، را افشا خواهد کرد. چرا این مرد وزارت را کنار گذاشت تا یک مدیر مدرسه‌ی ساده باقی بماند؟ هدف اصلی او در تشکیل سازمان مخفی محفل ققنوس چه بود؟ دامبلدور چطور به آخر خط رسید؟

پاسخ به این سوال‌ها و بسیاری دیگر را در بیوگرافی اختصاصی جدید، با عنوان *زندگی و دروغ‌های آلبوس دامبلدور* نوشته‌ی ریتا اسکیترا خواهید خواند. مصاحبه‌ی *بری بریتویت* با وی در صفحه‌ی ۱۳ به چاپ رسیده است.

هری با شتاب روزنامه را باز کرد و صفحه‌ی ۱۳ را یافت. بالای مقاله تصویر آشنای دیگری چاپ شده بود: زنی با موهای بلوند موج‌دار و عینک مزین به جواهرات بر چشم، دندان‌هایش را چنان نمایان ساخته بود که انگار لبخندی فاتحانه باشد و انگشت‌هایش روی آن‌ها تکان می‌خورد. هری تمام سعی‌اش را کرد که حالش از عکس بهم نخورد و ادامه داد.

ریتا اسکیترا به‌شخصه نسبت به قلم پر جادویی پرحرارتش خوش‌خلق‌تر است. به من در راهروی خانه‌ی دنج‌اش خوش آمد گفت و مستقیماً به آشپزخانه برد تا چایی و کلوچه مهمانم کند، و بی آن‌که چیزی بگویم، خمره‌ای جوشان از شایعات را پشت سر هم دنبال کرد.

اسکیترا می‌گوید: «خب، دامبلدور برای بیوگرافی‌نویس‌ها یه رویاست. چه زندگی طولانی و پر از حادثه‌ای. مطمئنم کتاب من بین خیلی از کتاب‌ها اولی می‌شه.»

اسکیترا سریعاً مغلظه کرد. بعد از مرگ دامبلدور در ماه ژوئن، کمتر از چهار هفته طول کشید که کتاب نهصد صفحه‌ای زندگی دامبلدور کامل شود. ازش می‌پرسم چطور توانسته چنین کار بزرگی را به‌این سرعت انجام دهد.

«اِه، اگه تو هم تجربه‌ی من رو توی خبرنگاری داشتی، زندگی کردن با ضرب‌العجل‌ها برات عادی می‌شد. من می‌دونستم که **دنیای جادوگری** دنبال ماجرای کامل هست و می‌خواستم اولین کسی باشم که این نیاز رو برطرف می‌کنم.»

به نظرات اخیر همه‌گیر **ال‌فیاس دوج**، مشاور مخصوص **ویزنگاموت** و دوست صمیمی **آلبوس دامبلدور** اشاره می‌کنم، که: «در کتاب اسکیتز، حتا از شکلات قورباغه‌ای هم کمتر راست پیدا می‌شود.»

اسکیتز سرش را به عقب می‌برد و می‌خندد.

«**دوجی عزیز!** خدا عمرش بده، یاد مصاحبه‌ی چندسال پیشم با اون، سر جریان حقوق مردم دریایی افتادم. مردکه‌ی کاملاً دیوانه، فکر می‌کرد ته **دریاچه‌ی ویندرمر**<sup>۱</sup> نشستیم و سعی کرد بهم بقبولونه حواسم به ماهی قزل‌آلا باشه.»

حتا با وجود تهمت حواس پرتی که بسیاری به دوج می‌زنند، آیا واقعاً اسکیتز گمان می‌برد چهار هفته برای بدست آوردن تصویری کامل از زندگی طولانی و خارق‌العاده‌ی دامبلدور کافی است؟

اسکیتز با لذت لبخندی بر لب می‌آورد و با مهربانی به پشت دست من می‌زند. «اوه، عزیزم. من و تو که خوب می‌دونیم با یه کیسه پر **گالیون**<sup>۲</sup> می‌شه چه اطلاعاتی بدست آورد، اول می‌گن نه و بعدش **قلم پر زبر و زرنگ!** مردم حاضرین برای وراجی در مورد دامبلدور صف ببندن. هیچ‌کی فکر نمی‌کرد اون فوق‌العاده است، می‌دونی... اون موی دماغ خیلی‌ها شده. اما **دوجی دوج** پیر می‌تونه از هیپوگریف شیطون بیاد پایین، چون به منبعی دسترسی پیدا کردم که بیشتر ژورنالیست‌ها حاضرین در ازاش چوب‌دست‌شون رو بدن، کسی که تا حالا با روزنامه‌ها حرف نزده و در دوران متلاطم و گردنکش جوونی خیلی به دامبلدور نزدیک بوده.»

در تبلیغات گسترده‌ی اسکیتز، به کرات آمده بود که این زندگی نامه برای طرفداران زندگی بی‌عیب دامبلدور غافلگیری بزرگی به شمار خواهد آمد. از او می‌پرسم که بزرگترین غافلگیری او در کتاب چه خواهد بود؟

«حالا بعداً. تا وقتی کتاب‌ها رو نخردن در مورد هیچ کدوم از نکات برجسته حرف نمی‌زنم!» اسکیتز می‌خندد. «اما می‌تونم به هر کسی که فکر می‌کنه دامبلدور مثل ریش‌های سفیدش پاک بوده، قول بدم منتظر یه هوشیاری گستاخانه باشه. فقط این رو بهتون بگم که اونایی که خشم دامبلدور رو علیه اسمشو نبر دیدن، خوابش رو هم نمی‌دیدن که خودش در جوانی درگیر جادوی سیاه بوده! و بقیه‌ی سال‌های عمرش رو به‌دنبال بخشش بوده، اون که از جوونی آدم

1. Lake Windermere  
2. Galleon

روشن فکری نبوده! آره، آلبوس دامبلدور گذشته‌ی کاملاً تاریکی داره، ذکر این که خونواده‌ی خیلی مشکوکی داشت و تمام تلاشش رو می‌کرد که این موضوع رو مخفی نگه داره.»

از اسکیتور می‌پرسم که منظورش برادر دامبلدور، آبرفورثه، که پانزده سال پیش به‌خاطر سواستفاده از جادو توسط ویزنگاموت مجرم شناخته شد؟

اسکیتور می‌خندد: «اوه! آبرفورث مشت نمونه‌ی خرواره. نه نه، من دارم از چیزهای بدتر از برادری که با بزها هم‌خوابه می‌شه، حرف می‌زنم، حتا بدتر از پدری مشنگ‌ستیز... دامبلدور نمی‌تونست هیچ کدوم از اینا رو مسکوت نگه داره، هر دوشون توسط ویزنگاموت جریمه شدن. نه، این خواهر و مادرش که من رو مجذوبم کردن، و کمی کاوش لونه‌ی شرارت اونا رو نشونم داد. اما، از الان بگم باید برای خوندن جزئیات کامل فصل‌های ۹ تا ۱۲ رو بخونین. الان فقط می‌تونم بگم که، تعجبی نیست که چرا دامبلدور هیچ وقت نگفته چرا دماغش شکسته.»

صرف نظر از ساختار خانوادگی، آیا اسکیتور استعداد درونی دامبلدور را که به کشفیات جادویی بسیاری منتهی شده، رد می‌کند؟

تصدیق می‌کند که: «عقل تو کله‌اش بود، اما سوال‌های بسیاری الان مطرحه که آیا امتیاز کامل تمام دستاوردهاش متعلق به اونه یا نه. اینطور که در فصل شونزده نوشتیم، ایوور دیلونزبای<sup>۱</sup> ادعا کرده که اون قبل از این که دامبلدور از مقاله‌اش *اقتباس* کنه، هشت کاربرد خون اژدها رو کشف کرده بود.»

جسارتاً می‌گویم، اما اهمیت برخی از دستاوردهای دامبلدور رو نمی‌توان رد کرد. پیروزی معروف او بر گریندل والد چه؟

اسکیتور با لبخندی تمسخرآمیز می‌گوید: «اوه، چه خوب شد از گریندل‌والد اسم بردی. می‌ترسم آدمایی که واسه پیروزی دامبلدور اشک شوق به‌چشم میارن، مجبور بشن خودشون رو برای خبری که مثل یه بمب صدا می‌کنه، آماده کنن. شاید هم یه بمب کودجیوانی، بی‌شک بزن و درروی کثیفی بوده. الان فقط می‌تونم بگم که چندان هم مطمئن نباشین نبرد افسانه‌ای افتخارآمیزی در کار بوده. مردم بعد از خوندن کتاب من، شاید این‌طور نتیجه می‌گیرن که گریندل‌والد بی‌داد و قال یه دستمال سفید رو بسته سر چوب‌دستش و اومده جلو.»

اسکیتور از دادن هر اطلاعات دیگری درباره‌ی این موضوع جنجالی خودداری می‌کند، از این‌رو می‌رویم سراغ رابطه‌ای که بی‌شک خوانندگان را بیش از هر چیز دیگر، شگفت‌زده خواهد کرد:

اسکیتور که فوراً سرش را به‌نشانه‌ی موافقت تکان می‌دهد، می‌گوید: «اوه آره، من یه فصل کامل رو به رابطه‌ی پاتر و دامبلدور اختصاص دادم، این‌طور که گفتن این رابطه ناسالم و حتا یه‌جورایی نامشروع هم بوده است. باز هم بگم که خوانندگان باید برای سر در آوردن از کل

قضیه، کتاب من رو بخرن. اما تردیدی نیست که دامبلدور از همون اول علاقه‌ی غیرعادی‌ای به پاتر داشته. این که این رابطه واقعاً به صلاح پسره بوده یا نه رو بعداً خواهیم فهمید. و این که پاتر دوران نوجوانی در دسرسازی داشته، دیگه یه راز فاش شده‌است.»

از اسکیتور می‌پرسم آیا هنوز با پاتر که سال گذشته، مصاحبه‌ی مفصلی با وی انجام داد، تماس دارد یا خیر: گفتگوی پر سر و صدایی که در آن پاتر با اعتقاد راسخ از بازگشت / سمشونبر صحبت کرد.

اسکیتور می‌گوید: «اوه، بله. ما روابطمون رو گسترش دادیم. پاتر بیچاره فقط چندتا دوست واقعی داره و ما توی یکی از مهم‌ترین لحظات زندگی‌اش همدیگه رو دیدیم. مسابقه‌ی سه جادوگر<sup>۱</sup>. احتمالاً من یکی از معدود افراد زنده‌ای باشم که می‌تونه ادعا کنه هری پاتر واقعی رو می‌شناسه.»

این موضوع ما را درست به شایعات رایج آخرین ساعات زندگی دامبلدور هدایت می‌کند. آیا اسکیتور معتقد است پاتر در صحنه‌ی مرگ دامبلدور حضور داشت؟

«راستش من قصد ندارم زیاد صحبت کنم، چون توی کتاب توضیح دادم. اما شاهدان عینی داخل هاگوارتز، لحظاتی بعد از پریدن، سقوط یا هل داده شدن دامبلدور، پاتر رو دیدن که از صحنه فرار می‌کرده و بعدها علیه سوروس اسنیپ، مردی که همه می‌دونن ازش کینه به دل داره، شواهدی ارائه داده. آیا همه چیز این طوره که ظاهراً هست؟ این سوالیه که جامعه‌ی جادوگری بعد از خوندن کتاب من، بهش پاسخ خواهد داد.»

پس از این جمله‌ی فریبنده، دیگه چیزی نمی‌گویم. بی‌شک اسکیتور پرفروش‌ترین کتاب سال را رقم زده است. در عین حال، سپاه تحسین‌کنندگان دامبلدور، احتمالاً به‌زودی از انتشار آن چه علیه قهرمانشان منتشر می‌شود، به‌خود خواهند لرزید.

هری به انتهای مقاله رسید، اما مات و مبهوت به صفحه خیره مانده بود. تنفر و خشم مانند حالت تهوع در وجودش بالا آمد، روزنامه را مچاله کرد و با تمام قدرت به طرف دیوار پرتاب کرد، روزنامه به بقیه‌ی آشغال‌هایی که اطراف سطل‌زباله‌ی پر شده‌اش کپه شده بودند، پیوست.

با حواس پرتی بنا را گذاشت به کورکورانه راه رفتن دور اتاق، دراورهای خالی شده را باز می‌کرد و کتاب‌ها را بر می‌داشت و دوباره بی‌هدف سرچایشان می‌گذاشت، اصلاً نمی‌دانست چه می‌کند. جملات متفاوتی از مقاله‌ی ریتا توی ذهنش تکرار می‌شد: یک فصل کامل برای رابطه‌ی پاتر و دامبلدور... گفته شده ناسالم و یه جورایی نامشروع بوده... خودش در دوران جوانی درگیر جادوی سیاه بوده... به منبعی دسترسی پیدا کردم که بیشتر ژورنالیست‌ها حاضرین در ازاش چوب‌دست‌شون رو بدن...»

هری نعره زد: «دروغه!» و از پنجره، همسایه‌ی بغلی را دید که سر روشن کردن ماشین چمن‌زنی‌اش، مکثی کرد و با نگرانی بالا را نگاه کرد.

خودش را روی تخت ولو کرد، تکه‌ی آینه کنار او به‌رقص در آمد. بلندش کرد و میان انگشتانش چرخاند. می‌اندیشید، به دامبلدور و دروغ‌های اسکیتز که بدنامش می‌کرد.

برقی از روشن‌ترین آبی ممکن. هری خشکش زد، انگشت بریده‌اش دوباره روی لبه‌ی دندان‌دار آینه لغزید، حتماً خیال برش داشته بود، حتماً همینطور بود. از روی شانه به عقب نگاه کرد، دیوار به همان رنگ هلویی حال‌به‌هم‌زن سلیقه‌ی خاله پتونیا بود؛ آینه نمی‌توانست رنگ آبی را منعکس کند. دوباره سراغ تکه آینه رفت، و جز چشمان سبز خودش چیز دیگری ندید.

خیال برش داشته بود، هیچ توضیح دیگری وجود نداشت؛ خیال برش داشته بود چون به مدیر مرحومش فکر می‌کرد. تنها چیز قطعی، ندیدن چشمان آبی روشن آلبوس دامبلدور بود که دیگر به او دوخته نمی‌شد.

منتظر فصل‌های بعدی باشید.

بیست و نهم تیرماه ۱۳۸۶ [همزمان با توزیع جهانی کتاب]

آکادمی فانتزی، مرجع هواداران فانتزی و علمی‌تخیلی

www.fantasia.ir